

شوق پرواز

نویسنده : پرویز محمدی



Ketabton.com

نویسنده : پرویز محمدی

📖 □ رمان شوق پرواز #

نویسنده - پرویز محمدی #

قسمت : اول #

حِمْنُ الرَّحْمَةِ اللَّهِ بِسْمِ

نام مه بهار است دختری با قد متوسط اندام لاغر موهای سیاه چهره خیلی دلپسند هستم در شهر زیبا کابل زندگی میکنم ۱۹ ساله هستم قرار بود امسال سال اول دانشگاه مه باشد اما با آمدن گروه جاهل بنام ط.الب همه آرزو های ما دختران به خاک یکسان شد ☹️ دختر خیلی شوخ تب و خنده روی بودم در دوران مکتب دوستانم را زیاد آزار میدادم خلاصه همه شان از دست مه به بینی رسیده بود ☹️ حالی که در کورس اینگلسی میرفتم هم در صنف مه چند دوستم به نام های نرگس. شهلا و مینه زیاد شوخ بودیم و در حین حال شاگردان لایق در فامیل شش نفره زندگی میکنم پدرم. مادرانم. بیدرکلانم(عمران) بیدر خورم(مهران) و شادخت خواهرش رویا گک تقریبا فامیلی خوشبخت بودیم

پدرم یک دکان داشت مادر جانم معلم بود عمران امسال صنف ۱۲ بود
مهران هم صنف ۱۰ بود و رویاگک خواهر خورد و نازدانه خانه
بود شش ساله است صبح روز شنبه است طبق معمول زنگ فونم به
صدا در آمد ساعت دیدم ۶:۰۰ نشان میداد خیستم رفتم وضو گرفتم بعد
خواندن رفتم آشپز خانه

بهار: صبح بخیر مادر جانم یک ماچ اش کدم که مادرم گفت صبح
بخیر دخترم بیدار شدی صبحانه تیار کدم برو عمران و مهران را بیدار
کن مکتب شان ناوقت خواد شد گفتم مادر جان خودت که میفهمی گپ
مرا گوش نمیکنن بخصوص او موی گلپی گک ات عمران آزارم خواد
داد مادرم یک نگاه چپ چپ کد رفتم اطاق عمران و مهران دروازه تک
تک کدم رفتم داخل گفتم حله شادی گکا بیاین چای تیار هست که عمران
گفت از دست تو دختر خواب صبح سرما حرام ساختی گم کو رنگ ته
اینه آمدیم مه هم طرفش زبان مه کشیدیم میخواست کد بالشت بزنه لفرار
زدم دویدم که پدرم دید گفت شما اولادا چی وقت کلان میشید
شرمیدم راستش از پدرم چندان خوشم نمی آمد چون همیشه مادر جانم
تهدید میکرد که سرش همباق میاره درست اولاد تربیه نمیده خلاصه ای
گپا

گفتم صبح بخیر پدر جان گفت صبح بخیر

بهار: پدر جان کمی پیسه دارید؟

پدر بهار: چی میکنی دخترم؟

گفتم بخاطر فیس کورس پدر جان

پدر بهار: درست است اینی 2000 را بگی
گفتم تشکر پدر 1000 همیشه فیس گفت خیرست باشد کارت همیشه
گفتم بازم تشکر چای صبح خوردم حرکت کردم طرف کورس فاصله
خانه ما تا کورس حدود 30 دقیقه بود پیاده به موتر زودتر میرسدم اما
مه خوش داشتم پیاده برم فصل بهار واقعا برایم خوشایند بود درختان و
سبزه ها جان گرفته بود پرندها با گرم شدن هوا برگشته بودن به وطن
خود آنقدر محو لذت بردن از فضای بهاری شده بودم که متوجه
شدم پیش کورس رسیدم به گارد دروازه کارت خوده نشان دادم
رفتم داخل با دیدن مینه و نرگس شهلا خوشحال شدم پریدم به بغل شان
مینه: او دختر کجا بودی روز پنجشنبه چرا نه آمدی
شهلا و نرگس ها دختر کجا بودی نی که پلو درک کدی انی؟
بهار: چپ باشید لودا مه تا پلو تان نخورم خودم نمیتم باهم خنده کنان
رفتیم به صنف تا آمدن استاد شروع کردیم آزار دادن همصنفی ها باز
استاد رسا آمد درس شروع شد نرگس گفت بهار نگفتی کجا بودی؟
گفتم عروسی بچه عمه شان بود پدرم نماند بیایم کورس گفت باید همه
گی بریم عمه شان خفه نشه
مینه: خوو خی یگان تا گپ دادی یانی؟ 😊 از گپش خندم گرفت گفتم نی
دیوانه خودت میفهمی از بچا خوشم نمیایه
شهلا: دخترا متوجه درس باشد قصه بری بعد درس بانید همه ساکت
شدیم درس تمام شد در آخر استاد رسا گفت حجاب تان بیشتر رعایت

کنید گروه امربمروف دخترا بخاطر بد بودن حباب شان به حوزه میبرد
پس متوجه باشید
از صنف بر آمدیم
شهلا: دخترا بیاید بریم یک سوپ بخوریم چی گفتین؟ همه موفقیت کردن
اما نه حوصله نداشتم گفتم ببخشید دخترا مه یک وقت دگه میرم امروز
باید وقت تر برم حجم درسا هم زیاد است و قرار است چند روز بعد
خاله ام شان از غزنی بیاین کار زیاد داریم
اونا هم راضی شدن
حرکت کدم طرف خانه در بس بالا شدم متوجه نگاه های سنگین یک
بچه شدم که رو برویم ایستاد بود وقت پایین شدن او بچه خوده به مه زد
کم بود بیفتم
گفتم کور استی آدم لوده رسیدم به خانه دیدم رویا در حولی بازی میکند
ماچ اش کدم رفتم به اطاقم خودم را انداختم بالای تخت به گپای استاد
رسا فکر میکردم به او دخترای بدبخت که قربانی ذهن های پوچ شده
است اولاً که حق تحصیل از دخترا گرفتن بعد هم که حجاب اجباری و
هزاران ظلم دیگر دلم گرفت اشک هایم سرازیر شد گفتم ای کاش روزی
برسد وطنم آباد شود بلند شدم آبی به سر صورتم زدم
رفتم طرف آشپزخانه نان چاشت تیار کردم
پدر مادر جان و همه آمدن مصروف خوردن نان بودیم که عمران گفت
عمران: امروز چند دخترا را به بهانه بد حجابی بوردن به مکان
نامعلوم پدرم مکس کرد

گفت :وضعیت خوب نیست بهار هم دیگر کورس نرود
نان در گلونم ماند با چشم پر از اشک طرف مادرم دیدم
مادر رو به پدرم کرد گفت احمد جان اجازه بده بهار برود انشاءالله گپی
نمیشود امروز میریم بازار به بهار حجاب و روبنده میگیریم اما بگذار
دخترما درس بخواند پدرم نگاه
چی کرد گفت

..ادامه دارد

رمضان شوق پرواز # 

نویسنده - پرویز محمدی #

قسمت :دوم #

پدر بهار: او زن تو همیشه سیاست مرا بالای اولادا از بین بردی مادرم
گفت لطفا احمدجان غلط درک نکن بان بهار کورس بره پناهش به
خداوند پدرم گفت درست اس برود اگر اتفاق افتاد مه کدتو
کاردارم مادرم طرفم دید لبخند زد از فدا کاری های مادرم دلم سوخت
حاضر بود همه گپ سخن های پدرم به گردن بیگیره تا اینکه مه خوش
باشم
مادرم گفت احمد جان خواهرم و فامیل اش میاین کابل بری آرمان بچه
خود زن میگیرن چطور هست باین به خانه ما چند روزی
پدربهار: درست است بیاین مه خوشحال بودم که دخترای خاله ام شان
میاین کمی همراهی شان صمیمی بودم زیاد نی چون اونا در ولایت
غزنی بودن ما کابل زیاد رفت آمد نداشتی دو دخترشه دیده بودم یک بچه
اش بنام آرمان که در کابل وظیفه داشت گاه گاهی خانه ما می آمد بچه
خیلی خوبی بود با ادب و دو بچه دگه شه ندیده بودم
بعد خوردن نان رفتم اطاقم که کارخانه گی مه انجام بتم دیدم داخل بیک
ام یک کاغذک است کنجکاو شدم باز کردم یک شماره نوشته بود پایین
اش بریم زنگ بزن تعجب کردم یعنی کی داده بریم یادم نمانده دفعتا یاد
او بچه داخل بس افتادم 😊 خودش بوده شماره انداختم داخل
الماری راستش خوش نداشتم با کسی دوست شوم از بچا
میترسیدم نمیفهمم چرا 😊 کارخانه گی ام خلاص شد مادرجانم آمد گفت

بهارم بریم بازار برت حجاب بیگیرم اگه نی پدرت نیمیمانه کورس
بری گفت هی مادر جان چرا ایقدر سرما ظلم میشه جرم ما دختر بودن
است؟ مادرم به آغوش خود گرفت گفت یک روز همه چی درست میشه
دخترم امید ته از دست نتي حرکت کردیم طرف بازار رفتیم برچی
سنتر

یک حجاب مقبول به رنگ سیاه بریم انتخاب کردیم
و یک سندل شیک طرف خانه روان بودیم باز دیدم اش اوووو خدااا ای
اینجه چی میکنه خودش بود همو بچه داخل بس کمی حس ترس به
وجودم افتاد هزار فکر خیال ناجور مادرم گفت دخترم چرا رنگ ات
پریده خوب خو استی انی؟
گفتم خوب استم مادر جان فقط کمی خسته شدم رسیدیم خانه رفتم به
اطاقم خوده انداختم نمیفهم چی قسم خوابم خورد وقت چشم مه باز کدم
ساعت 11 بود اوو خدای مه چپقه دیر خوابیدم حس گشنه گی میکدم
رفتم پایین در آشپزخانه کمی نان خوردم ادم دوباره اطاقم فون مه
گرفتم بعد چند روز آنالین شدم زیاد علاقه به فضای مجازی نداشتم دیدم
بجز گروه درسی و مسیج های دیوانه گی شهلا نرگس مینه چیزی نبود
خوابیدم طبق معمول زنک فون مه زد خیستم نماز خواندم صبحانه
خوردم آرایش کم رنگی کردم حجاب مه پوشیدم بریم مقبول میگفت
بیک مه گرفتم بیرون شدم در راه بودم که حس کردم کسی صدایم کرد
بهار بهار تعجب کردم صدای بچه؟ ترس همه وجودم گرفت برگشتم
دیدم همو بچه بود راستش مقبول بود موهای خرمایی چهره گندمی قبلند

چهارشانه

گفتم بله شما؟ گفت نام مه بهزاد است

گفتم بفرما نام مرا از کجا بلد هستی و چرا تعقیب میکنی هاا

گفت ببین غلط درک نکن مه بیدر مینه هستم از شما خوشم آمده عاشقت

شدم به مینه رویم نشد بگویم اما بخدا زیاد دوستت دارم بهار

لطفا بریم یک فرصت بتی ثابت میکنم دلم سوخت چشمایش پر از

عشق بود

گفتم لطفا مزاحم نشو مه نمیخوایم دوست شوم کدت و رفتم به کورس

رسیدم دیدم همه حجاب را رعایت کردن همه میگفت چقدر مقبول شدم

واقعا مقبول هم شده بودم

شهلا و اای بهار چیه مقبول شدی سیکو امروز یگان تا را عاشقت

نکرده باشی یاد بهزاد افتادم که آیا واقعا دوستم داره که نرگس

گفت الووو او دختر در چی چورت هستی گفتم عه؟ هیچ باهم زدن

زیر خنده بعد تمام شدن تایم کورس شهلا و نرگس رفتن مینه گفت بهار

بریم تا کافه بیزو که دیروز نرفتی گفتم سیست رفتیم دل به دریا زدم از

بیدرش پرسیدم نمیفهمم چرا مگه چی اهمیت داشت برم

گفتم راستی مینه چند بیدر داری؟

مینه: سه تا چطور؟

گفتم هیچ امتو پرسان کدم اما در عروسی خواهرت دو تایش بود

مینه: بله ها بهزاد بیدر کلانم هست در خارج از کشور تحصیل میکند

در آلمان دو ماه میشه آمده خانه گفتم خوو پس بیدر مینه اس

مینه : چیزی گفتی؟ گفتم نه نه جانم

مینه : سیس پس سوپ ته زود زود بخو نا وقت میشه

..ادامه دارد

رمـــــان شـــــوق پرواز# 

نویسنده - پرویز محمدی#

قسمت : سوم#

باز کافه برآمدیم سه روز گذشت می رفتم کورس می آمدم خانه روز
پنجشنبه امروز قرار بود خاله ام شان برسه کار زیاد داشتم کورس هیچ
نرفتم در آشپزخانه با مادر جانم مصروف بودم که فونم زنگ زد مینه بود
جواب دادم
بله سلام چی میگی شادی گک

مینہ: کجاستی او خازده چرا کورس نه آمدی؟

گفتم امروز خاله ام شان میایه کار دارم

مینہ: سیست خی مزاحم نمیشم به تشویش بودم احوال گرفتم خدا حافظی

کردیم

دروازه تک تک شد خاله ام شان رسیدن با بسبار خوشحالی رفتم خاله

مه بغل گرفتم دستشه ماچ کدم دخترای خاله مه هم بغل کدم احوال پرسى

کدیم به بچا خاله خود هم دست دادم حوال پرسى کدیم بعد خوردن نان

چاشت شیشتم قصه کدیم

منیژه خاله بهار: خواهر جان ما آمدیم به آرمان جان زن بیگیریم

فاطمه مادر بهار: خوو خواهر جان بسیار خوب دختر از کجاست؟

منیژه: دختر یکی از همکارای آرمان هست در شفاخانه چهارصدبستر

کار میکنه از هم دیگر خوش شان آمده حالی دوره فرق کرده بچه دختر

انتخاب میکنه بعد به ما میگه دوره ما خو ای گپا نبود

آرمان مثل لبو سرخ شده بود شرمیده بود گفت

آرمان: راستش خاله جان گپتا یک دختر خوب و با فرهنگ است ما

همدیگر دوست داریم

با شینیدن گپای آرمان یاد بهزاد افتادم یعنی او هم واقعا دوستم داره؟ چون

در ای چند که گذشت هر روز راه مه میگرفت که واقعا دوستم داره لبخند

به لبم جا خوش کد زود از فکر خیال بیرون ادمم با خودم گفتم بهارررر

دیوانه شدى همه گى رفتن برى خرید شب که برود خانه گپتا مه خانه

تنها ماندم راستش حوصله رفتن نداشتم شیشته بود در انستاگرام بالا پایین

میرفتم که یک مسیج از واتساپ آمدن گفته بود سلام

گفتم ع سلام شما؟

گفت بهزاد هستم شادخت

گفتم توووو(☺)نمبر مرا از کجا کردی هااا

گفت از گوشی مینه دزدی کدم

گفتم بد کدی حالی بلاک میکنم

گفت صبرررر بهار لطفا گوش کن قصد من مزاحمت نیست بخدا قسم

دوستت دارم

گفت خی ثابت کن

گفت سیست میکنم

نت مه خاموش کدم شب هم گذشت صبح جمعه شد امروز قرار بود

شیرنی گیتا ره ببیریم همه تیار شده بودیم موتر آمد رفتیم طرف خانه

گیتا در مسیر راه همیشه به بهزاد فکر میکردم مچم چرا

رسیدیم شیرنی دادیم تاریخ عروسی هم مشخص شد آمدم خانه بعد از

ظهر با دخترای خاله ام رفتیم بازار در یک دکان رفتیم بهزاد را دیدم

امروز خیلی مقبول شده بود پتلون سیاه کابشن فولادی خیلی جگرشده بود

طرفش نگاه میکردم که طرف ابرو بالا انداخت خیلی خيله شدم از شدت

شرم بیخی سرخ شدم بهزاد هم لبخند زد وااای لامضب وقت می خندید

چیقدر جذاب میشد دخترا رفتن

اوطرف بهزاد آمد پهلویم گفت سلام بهار خوبی

پیشانه مه ترش گرفتم گفتم توره چی ها

بهزاد: مره هرچی باید از احوال خانم آیندم خبر باشم دگه
ازگیش دلم به لرزه درآمد با خود گفتم چیه شوهر چشم سفید داری
بهارر

گپی نزدم گفت بگی ای بری توست دیدم یک دستبند خیلی مقبول راستش
خوشم امد اما گفتم تشکر ضرورت ندارم گفت لطفا طرفش دیدم چقدر
چهره خوده مظلومانه گرفته دلم سوخت گرفتم داخل بیک خود ماندم آمدم
خانه در راه متوجه شدم تا خانه از پشت ما آمد

باز دویده طرف اتاقم رفتم دستبند را بیرون کدم اخ که جیقدر قلبم
بیقراری میکد یعنی چی یعنی واقعاً عاشق بهزاد شده بودم دستبند را به دستم
کدم خیلی مقبول میگفت فونم زنگ زد بهزاد بود گفتم بله

بهزاد: شادختم چطور هستی

بهار: خوبم چیکار داشتی؟

بهزاد: دستبند به دست سفید و مقبول ات زیاد خوبش میگه

بهار: مه هیچ به دستم نکدیم

بهزاد: ههههههه میفهمم کدی بهار مه به چشمایت عشق دیدم

پدرم صدا کد بهاررر

گفتم خدا حافظ پدرم صدا میکنه قد کدم

رفتم پایین

بله پدرجان

پدر بهار: او دختر کجا استی چند دقیقه اس صدایت میکنم

گفتم ببخشید پدرجان

پدر بهار: سودا آوردیم امشب مهمان داریم تیاری خوب صیبه بیگی
گفتم چشم پدرجان هیچ نپرسیدم مهمان کیست خاله شان خو رفته خانه
قومی های دگه ما
رفتم به کارا مصرف شدم همه اش فکر ذکرم بهزادبود بالاخره عشق مرا
شکار کد به دام افتادم

✍️ □ ادامه دارد.. #رمان شوق پرواز

نویسنده — پرویز محمدی #

قسمت: چهارم #

مادرم از وظیفه آمد گفت چی میکنی؟ دخترم
گفتم مادر جان تیاری میگیرم برای شب پدر گفت مهمان داریم
مادر جانم مکس کرد گفت مهمان؟ اما پدرت چطور برای مه چیزی
نگفته؟ رفت پهلوی پدرم فاطمه: احمدجان شب مهمان کیست؟ و دگه
چی تیاری ها بیگیریم؟ مه پشت دروازه گپ شان میشنیدم که پدرم

گفت امشب بری بهار خواستگار میایه یکی از شریک های مه است بسیار فامیل خوب و محترم هست مطمئنم بهار هم موفقیت میکنه فاطمه: اما احمد بهار هنوز هیچ خبر ندارد بهتر نبود اول با من هم مشوره میکردی بهار دختر هردوی ماست مه هم حق دارم ازمه بیشتر بهار حق داره بفهمه پدرم گفت چپ باش زن میخوای پیش شریک هایم آبرو و عزت مرا بیبری

باشنیدن گیاهای شان دنیا بسرم تاریک و تارشد ایستادن سر پا بریم دشوار شد نشستم در زمین اشک از چشمانم سیاهم مثل سیل سرازیر شد به بهزاد فکر میکردم که چی خواد کرد دلم به حالم میسوخت با کسی که اصلا ندیده بودم چگونه زندگی کنم منی که هنوز خیلی آرزوها داشتم چطور زندگی کنم وقت قلبم پیش یکی باشد جسمم پیش دیگری مادرجانم آمد گفت دخترم آیا کسی در زندگیت هس؟ اگر هست بگو هر قسم شده مانع پدرت میشم به عاقبت اش فکر کردم وقت مادرم با پدرم مخالفت کند چی روزی به سرش خواد آمد گفتم نه مادر کسی نیست شب شد مهمانا رسید بعد گپ زدن کلان ها قرار شد با بچه مه خواستگارم بود گپ بزنیم تا شرایط هم را بفهمی رفتم بچه خیلی با ادب و خوشتیپ بود فامیده میشد آدمای پیسه دار هستن بچه گفت نام مه شهریار هست

مه گفتم مه بهار هستم گفت خوش شدم چند دقیقه گذشت هیچ حرفی رد بدل نشد بین مان شهریار با انگشتان دستش بازی میکرد مه هم به بهزاد فکر میکردم

شهریار: مه را پدرم به خواستگاری تو آوردم تا جای که میدانم تو اصلا مرا ندیدی و نمیشناسی منم در باره ات شناخت ندارم مه عاشق یک دختر هستم اما پدرم قبول ندارد میگوید باید با تو عروسی کنم پدرم قبول ندارد کسی را که من دوست دارم اش با خود گفتم چقدر درد ما مثل هم است گفت من میخواهم با آن دختر فرار کنم امشب به خواستگاری امدم چون پدرم قسم داد ببین بهار غلط درک نکنی تو خیلی دختر مقبول هستی اما مره ببخش و بیرون شد زیر لب خداراشکر کشیدم رفت و به پدرش گفت که قبول ندارد و رفتن بعد رفتن شان پدرم امد گفت ای بچه چرا قبول ات نکرد ها چی دیوانه گی گیا زدی چقدر فامیل محترم بودن اما تو لیاقت نداری از گیایش دلم شکست بغض کدم هیچی نگفتم صدای غالمغال پدرم از سالون می آمد که با مادرم بحث میکرد رفتم از دست مادرم گرفتم آوردم گفتم مادر لطفا دگه بخاطر مه خوده زیر گپ اش نیار و دویده رفتم طرف اتاقم دیدم فون زنگ میخوره بهزاد بود جواب دادم بله بهزاد: بهارم خوب هستی؟ چی شده لطفا بگو بهار: نی چیزی نشده بهزاد تو واقعا دوستم داری؟ انی؟ بهزاد: ها بهارم دوستت دارم بخدا میخوام شریک زندگیم بسازمت گفت لطفا لطفا بیا فردا ببینمت مام قبول کدم فردا بعد تایم کورس آدرس داد رفتم خیلی مقبول شده بود سلام دادیم نشستیم

چشمايم از ديشب سرخ بود

گفت عشقم لطفا بگو چي شده گفتم هيچي زياد اسرار كرد نام موضوع
ديشب گفتم از ترس از دست دادنم رنگش مثل گچ سفيد شد گفت بهار
اگه قبول ميكدي به الله پاك قسم آمده شر به پا ميكدم هم او بچه هم
خوده ميكشتم

گفتم ديوانه آرام باش حالي خو قبول نكدم خوشحال شد لبخندي زد گفت
شكر كه دارمت

گفتم خي شهزاده نميگه از چي وقت عاشقتم شده؟

گفت از وقت از آلمان آمده بودم تو نرگس شهلا آمده بودي پهلوي مينه
بري حل مشكل كه امتحان داشتين شما مرا نديد چون مه زياد شرمندوك
استم خوده نشان ندادم ازو روز دگه هميشه از دور نگاهت ميكدم
تا اينكه به خود جرات دادم نزديك آمدم اما تو هم خيلي كله شق
هستي ها ايقه آزارم دادی بس اس پرنسس ام از گيش خيلي خوشم آمد به
چشمایش خيره شده بودم چشمایش مثل دريا بود آدم غرق خود
ميكرد بهزاد دست مه گرفت گفت دستبند زياد مقبول ميگه برت زود
كده دسته از دستش جدا ساختم يك قسم حس عجيبی داشتم
گفتم مه بايد برم گفت كجا گفتم بهزاد ناوقت ميشه خدا حافظي
كديم هيچ ازش دل كنده نمي تانستم او هم همي قسم چند دقيقه
فقط ايستاد شده نگاه ميكديم به هم آمدم به خانه خيلي خوشحال بودم
مادرم گفت امم چي شده دختر بدخوي مه امروز خوش است نزديك

اش رفتم ماچ اش کدم گفتم مادر جان
گفت جان دخترم
و قصه بهزاد را بریش تعریف کدم راستش زیاد خجالت میکشیدم اما به
خود جرات دادم قصه که تمام شد طرف مادر دیدم
که اشک در چشمانش جم شده اشک های مثل الماس اش را پاک کدم
گفتم چی شده ملکه مه ناراحت شدی ازم؟
گفتم نه نه دخترم فقط نمیتانم ببینم ازم دور شوی انگار همی دیروز
بود که بری اولین بار مادر صدایم کردی اما حالی میتانی برای خودت
تصمیم بیگیری و مادرت تنها بانی از گپایش گریه کدم به آغوش گرفتم

👉 □ ادامه دارد.. #رمان شوق پرواز

نویسنده - پرویز محمدی #

قسمت : پنجم #

مادر مه به آغوش گرفتم مادر جانم گفت دخترم فردا عروسی آرمان هست
.بریم بازار بری عروسی لباس بگیریم مه مادر جانم. عمران. مهران
رویا رفتیم مه سه جوره لباس به رنگ سرخ.فیروزه یی. و آبی گرفتم
خیلی مقبول بود خاله ام شان هم آمدن همه گی بری شان لباس گرفتن
فقط عمران مانده بود زیاد بچه بد سلیقه بود هیچ کدام خوشش نمی آمد
عمران: بهار جان بیدر بیا بریم یکی انتخاب کن مه یک جوره کوتشلوار
مقبول فولادی انتخاب کدم بلاخره قبول کرد باز گفت بهار به نیلاب بگو
هم خوشش میایه یانی گفتم چیبیبی نیلاب نظر او چرا مهم اس ها شادی
گک نی که تو و نیلاب(👉) خنده کد گفت راستش ها اما دان ته بسته
نگاه کو فامیده شد لاغرمورده نی از گپش اعصابم خراب شد یک چوندی
از بازویش گرفتم چیغ اش به هوا رفت
نیلاب دختر خاله ام بود خیلی دختر مقبول بود بیدر مه خدازده گپش داده
بود چند وقت که خانه ما بود کمی متوجه شان شده بودم خرید تمام شد
رفتیم طرف خانه تکسی گرفتیم سوار شدیم راننده گفت تا کجا میرید؟
چییبی(👉) صدای بهزاد بود دیدم خودش اس تکسی اندیوال شه گرفته بود
دیوانه مادرم آدرس داد زیاد خندم گرفته بود سرش در راه همیش در آینه
مرا می دید باز بریم مسیج کرد عشقم ماسک ات پاین کو درست ببینمت
مام از زید نکدم عینک هم پوشیدم(👉) ههههههه خیلی زورش داده بود
رسیدیم در کوچه همه سودا را پاین کرد مره گفتن کرایه را حساب کنم
رفتم گفتم لالا کرایه تان چند میشه گفت چپ باش بهار مه قهر استم گفت

وای چرا هههههه گفت کرایه مه یک ماچ میشه میتی از گیش زیاد شرمیدم گفتم بهزاددد بگووو دگه گفت سه صد دادم گفتم چرا ایتو دیوانه گی میکنی گفت میخواستم از دل سیر ببینمت فقط همی باز گفتم بورو تا پدرم ندیدت

رفت به خانه رسیدیم گفتم مادر جان او تکسی وان بهزاد بود مادر جانم گفت چی اگر پدرت هم میبود می دیدش چی باز شب خواستگاری میشناخت چی باز گفتم نه مادر جان آرام باش او هم دیده که پدرم نیست تکسی دوستشه گرفته لوده خودش موتر شخصی داره بخاطرکه پدرم شک نشه ای کارکده مادرم لبخند زد گفت عجب زمانه یی شده گفت جان مادر مقصد خیلی متوجه باشی اگر واقعا دوستت دارد بگو بیایه خواستگار تا پدرت باز کدام خواستگار دگه پیدا نکرده گفتم باشه مادر جان روز عروسی آرمان رسید رفتیم آرایشگاه مینه شهلا. نرگس هم آمده بودن بهزاد به مینه هم گفته بود مینه آمد پهلویم گفت واوو ینگه جان مه چیه مقبول شده گفتم ننوگک مه خیلی مقبول شده چهارطرف مه می دیدم مینه: الووو کجا را صیل داری اونه شهزاده ات پشت سرت است دیدم بهزاد بود در لباس وطنی سفید چیقدر مقبول شده بود محو تماشایش بودم که نزدیک امد و سلام داد

بهزاد: بهارم بورو دست رویت بهشویی گفتم چیبیی یعنی زیاد بد رنگ شدم؟

بهزاد: ها بورو حله

گفتم نمیرم

گفتم بهارم زیادمقبول شدی نمیخوایم کسی نگاهت کنه
گفتم اممم خی حسادت بوده گفت ها دگه
گفتم دلت جم مه فقط از تو هستم
گفت بهارم
گفتم جانم
گفتم دوستت دارم
قلبم دیوانه وار می تپید اولین بار بود از نزدیک میگفت در ویدیوکال
میگفت اما از نزدیک یک حسی دیگری داشت
میخواستم جوابشه بدم که مادرم آمد گفتم
مادر جان ای بهزاد اس بیدر مینه بهزاد ای مادر جانم اس
بهزاد: سلام خاله جان خوش شدم دست مادرمه ماچ کرد
مادرم: زنده باشی بچم مام خوش شدم
مادرم طرف دیدم لبخندی زد گفت بهار دخترم بیا عروس را بیارید پایین
گفتم چشم
بهزاد: بهارم چی وقت شوه عروسی خودما باشد گفتم وقتش به دست
توست گفت امشب چطور هست میایم گفتم اگه مه قبول نکدم چی؟ پیشانه
اش ترش شد گفت یعنی چی؟ گفتم دیوانه بیاااا زودتر رفتم خلاص
روزی خیلی خوبی بود محفل تمام شد طرف خانه حرکت کردیم مینه مرا
به زور داخل موتر بهزاد شاند خودش و نرگس شهلا هم در مسیر راه
هر بار طرف بهزاد می دیدم طرفم چشمک میزد اففففف چیه ای
لامضب چشمایش جادو میکنه بالاخره رسیدیم مهمانا رفتن بهزاد هم رفت

خیلی پشتش دق شدم صبح شد چند روزی گذشت صبح طرف کورس
میرفتم بهزاد را هیچ ندیدم در مسیر راه همیشه می آمد کم کم دلم شور
میزد

شماره شه گرفتم اما جواب نداد مسیج کردم هم جواب نداد رفتم داخل
صنف هیچ فکرم در جای خود نبود فقط چند ساعت میشد ندیده بودم
اندازه سالها دلتنگش بودم از مینه سوال کردم گفت نمی داند هیچ درس
را نفهمیدم رفتم طرف خانه باز هم ندیدم دگه داشتم دیوانه میشدم گریه
کدم رسیدم خانه رفتم اتاقم یک سات بعد مادرم اماد گفت بهار مهمان
آمده خوده کمی آرایش کن بیا پایین یعنی باز پدرم خواستگار آورده مادرم
گفت بله بیا پایین گفتم اما مادر بهزاد مادرم گپی نزد رفت فونم زنگ زد
بهزاد بود خوشحال شدم اما یادم آمد پشتم خواستگار آمده بغضم کدم
جواب دادم

بله

بهزاد عشقم کجایی؟

گفتم خانه هستم تو کجایی هالا

دگه مرا از دست دادی فامیدی عهد شکن امروز مرا زن کسی دگه

میسازه پدرم

✈ □ ادامه دارد.. #رمان شوق پرواز

نویسنده — پرویز محمدی #

قسمت : ششم #

گفتم چرا نه آمدی ها بهزاد مه بدون تو میمیرم بهزاد که گلون اش پور
بغض شده بود گفت

عشقم بیا پایین پدر مادرم منتظر عروس خود است منم دگه طاقت ندارم
گفتم چیبیبی

گفت ها عشقم متعجب نشدی؟ هم قهرم امد هم خوشحال شدم گفتم بهزاددد
میکوشمت قطع کردم یک لباس مقبول پوشیدم آرایش ساده کدم رفتم جای
بوردم مادر بهزاد مرا دیده زیاد قربان صدقه ام رفت مام ارزش زیاد
خوشم اماد زن مهربان و مقبولی بود تازه فهمیدم بهزاد پشت مادرش
رفته

بلاخره پدرم راضی شد شیرنی مرا دادن چند روز بعد بهزاد قسم وعده
که کرده بود یک عروسی خیلی رویایی گرفت مه بهزاد از هم شدیم با هم
رقص کدیم و خیلی خوشحال بودیم حسی خیلی قشنگیست رویاهایت تبدیل
به واقعیت شود عروسی تمام شد رفتیم خانه مهمان ها همه رفتن و بهزاد
گفت 🙄 حالی هم از افغانستان آمدم خیلی دلم بری مادر جان و همه
تنگ شده مه بهزاد 8 ماه است به آلمان آمدم و قرار است بهزاد تا چند

ماه بعد پدر شود مام مادر  از خداوند میخواهم همه عاشقان پاک به هم
برسد

پایان

نویسنده پرویز محمدی



Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library